

کتابی طلایی

۲۸

صندوق پرندہ







از گریتیان آمدن

صندوق پرنده

ترجمه خسرو خلیفی

- صندوق پر نده
- سر باز کوچولوی سربی
- جلک گله پوئک
در این کتاب داستانهای:
را می خوانید.

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ چهارم ۱۳۵۳

سازمان کتابخانه ملی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر



چاپ سیمیر



صندوق پر فده

سالها پیش در سرزمینی دور دست
بازرگان بسیار ثروتمندی زندگی
می کرد . این بازارگان آنقدر
ثروتمند بود که تنها با سکه های



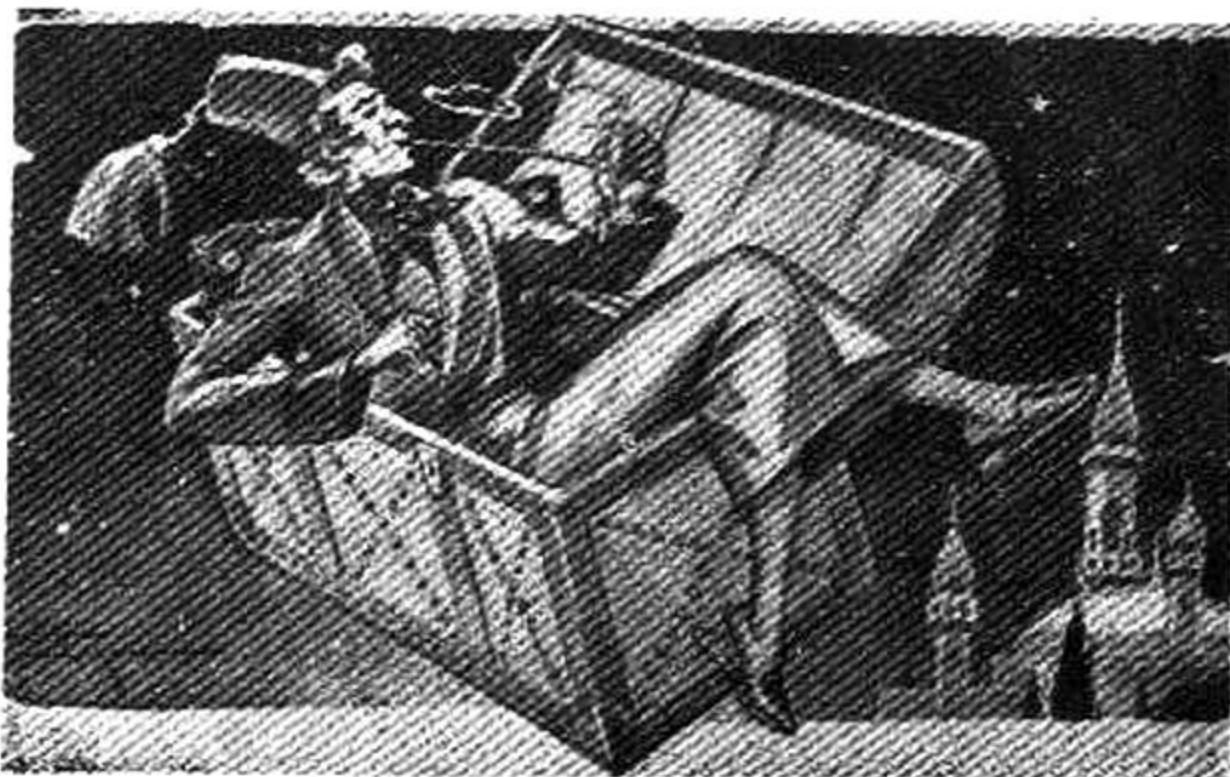
طلایش می توانست خیابان پهن و درازی را فرش کند . اما با این همه ثروت
بسیار خسیس بود ، وهیچ وقت یکشاھی هم در جایی خرج نمی کرد ،
مگر اینکه خاطر جمع می شد که خرج این یکشاھی یک ریال برایش
سود خواهد داشت .

وقتی که او مرد تمام داراییش به تنها پسرش رسید . اما این پسر برخلاف پدرش هیچ وقت در فکر جمع آوری ثروت نبود ؛ بلکه پولها را بی حساب خرج می کرد و منظورش این بود که تفریح کند و از زندگی لذت بیشتری ببرد . هر شب ، شب نشینی هائی برای خوشگذرانی ترتیب می داد و روزها با اسکناسهای درشت بادبادک درست می کرد و برای بازی به دست دوستانش می داد . حتی پولهای طلا را مشتمل تری رودخانه شهر می ریخت تا با این کار از فرار و وحشت مرغابیها لذت ببرد .

سرانجام با این ولخرجی ها و گشاده دستی ها ، آن همه ثروت تمام شد و روزی رسید که پسر بازرگان از مال دنیا تنها چهار ریال برایش باقی ماند و از آن همه لباسهای گرانبهائی هم که داشت جز یک دست لباس خواب و یک جفت سرپایی صاحب رخت و لباس دیگری نبود . دوستانش که آن همه از او استفاده برده بودند با دیدن بیچارگی او از دور و برش پراکنده شدند و او را به حال خودش رها کردند ، حتی یکی از دوستان قدیمش برای اینکه برزخم او نمک بپاشد صندوق کهنه ای برایش فرستاد که روی آن نوشته بود : «موقع آن است که بار و بندیلت را بیندی و گورت را گم کنی !»

پسر بازرگان که چیزی برایش نمانده بود تا در صندوق بگذارد با ناراحتی بخود گفت : «من که چیزی ندارم ، پس خوب است خودم را توی صندوق بگذارم .» سپس با خشم به درون صندوق پرید و سعی کرد درش را بیندد .





از قضای روزگار این صندوق سحرآمیز بود ، – یعنی اگر کسی
قفل آن را به طرز مخصوصی به طرف پایین فشار می داد ، صندوق
به هوا می پرید و مانند هواپیما در آسمان حرکت می کرد .

پسر بازرگان که از این راز آگاه شده بود بی در نگذ کلید در صندوق
را به طرزی که لازم بود فشار داد و صندوق بدون اینکه او بداند به کجا
می رود به هوا برخاست ! صندوق پس از آنکه مدتی در آسمان
حرکت کرد در جایی پایین آمد که معلوم شد نزدیک پایتخت عثمانی
است !

پسر بازرگان باشتا ب صندوق را در جنگلی که نزدیک شهر بود
پنهان کرد و با همان لباس خواب و کفش سرپایی به طرف شهر به راه
افتد . مردم شهر ، بادیدن پسر بازرگان با آن لباسهای عجیب و غریب



سخت در شگفت شدند، چرا که تمام اهالی عثمانی در آن زمان لباده می پوشیدند و کفش معمولیشان هم نعلین، یعنی کفشی شبیه سرپایی بود. پسر بازرگان همینطور که در شهر راه می رفت چشمش به قصر باشکوه وزیبایی افتاد و با کنجکاوی به آن نزدیک شد.

در نزدیکی قصر زنی که سرووضع کلفت‌ها را داشت دست بجهه‌ای را بدست گرفته بود و از آنجا می گندشت. پسر بازرگان از زن پرسید: «این قصر مال کیست؟» زن جواب داد: «این قصر مال دختر پادشاه است.» و بعد زن بدون آنکه از او سؤالی بشود به صحبت ادامه داد و گفت:

«چند وقت پیش یک کولی فالگیر به دختر پادشاه گفت که برای او نامزد بسیار فهمیده و با کفایتی پیدا می شود، اما نمی تواند وسائل خوبشخی دختر پادشاه را فراهم کند، بلکه به عکس موجب غصه و اندوه او می شود! با این پیش‌گویی دختر پادشاه همیشه غمگین است و با هیچ مردی جز در پیش پدر و مادرش حرف نمی زند.»

صحبت زن که به اینجا رسید پسر بازرگان چون به حد کافی از اوضاع خبر پیدا کرده بود با او خدا حافظی کرد و به جنگل برگشت. وقتی که به محل صندوقش رسید فوراً به داخل آن پرید و امر کرد که او را به بالای قصر برساند.

صندوق درست روی سقف اتاق دختر پادشاه پایین آمد و پسر بازرگان از پنجره وارد اتاق شد، دختر پادشاه روی تختی خوابیده

بود. دختر به حدی زیبا بود که پسر باز رگان بی اختیار پیشانی اورابوسید.
دختر از این حرکت بیدار شد و از دیدن مرد بیگانه خیلی ترسید،
اما پسر به او گفت که از آسمان آمده است و یکی از پیامبران است و
به او امر شده که با دختر پادشاه به گفت و گو بنشینند.

دختر پادشاه گفت او را باور کرد و خیلی شیفته او شد. پسر
باز رگان هم قصه های قشنگ برای دختر گفت و سر او را گرم کرد.
دختر پادشاه که خیلی خوشحال شده بود به مرد گفت: «روز
شنبه دوباره به دیدن من بیا! من از پدر و مادرم هم می خواهم که ترا
بینند و تو هم برای آنها قصه های شیرین بگو! اما مواطن باش چون
پدرم داستانهای خنده دار و مادرم داستانهای جنگی و قهرمانی را دوست
دارد. - پس تو نباید چیزی بگویی که یکی از آنها را آزرده خاطر
کنند.»

پسر باز رگان گفت: «خاطرت جمع باشد، من هردو را سرگرم
می کنم!»

وقتی که پسر باز رگان خواست برود دختر پادشاه شمشیر بلندی
به او داد. پسر تاجر که از این هدیه باد آورده سرمست شده بود آنرا
در بازار فروخت و لباسهای فاخری برای خود فراهم کرد تا در روز
مهما نی سرو وضع مرتبی داشته باشد.

وقتی که به جنگل رسید مدت هادر کنار صندوقش نشست و به فکر
فرو رفت تا قصه مناسبی جور کند که هم پادشاه بپسند و هم ملکه.





د از پنجه وارد آن آتاق شد و ...

سرانجام پس از ساعتها فکر توانست داستانی بسازد، زیرا برخلاف
تصور، داستانسرایی کار آسانی نیست.

روز شنبه پادشاه و ملکه و تمام درباریها مهمان دختر پادشاه بودند.
وقتی که پسر تاجر وارد شد همه او را گرامی داشتند و پس از
اینکه چای و میوه خوردند ملکه به پسر تاجر گفت: «برای ما قصه‌ای
قهرمانی و آموزنده بگو!» پادشاه به میان حرف او دوید و اضافه کرد:
«البته قدری هم خنده‌دار و سرگرم کننده باشد!»

پسر تاجر گفت: «بسیار خوب، قصه‌ای را که من الان برایتان
می‌گویم همگی خواهند پسندید.» سپس در کنار دختر پادشاه نشست
و داستان را چنین شروع کرد:

«سالها پیش قوطی کبریتی بود که خیلی پرافاده و خودخواه بود
و به پدران و اجداد خود می‌بالید.

او ادعا می‌کرد که پدرش یکی از بزرگترین درختان کاج جنگل
انبوهی بوده است. این کبریت در طاقچه آشپزخانه بین یک فندک و
یک دیگر قرار داشت. کبریت داد سخن داده بود و به دنبال خودستایی-
های زیاد، می‌گفت که: «وقتی که ما در جنگل بودیم زندگی پر زرق
و برقی داشتیم. هر روز صبح به ما چای گوارایی از دانه‌های الماس شفاف
می‌دادند. آدمها اسم این چای ما را شبیم گذاشته‌اند. هر روز آفتاب
نور طلایی خود را بر ما می‌انداخت و پرندگان، خوش آهنگ‌ترین
آوازها را برای ما می‌خوانندند و ما آن قدر ثروتمند بودیم که همیشه

لباسهای فاخر به تن داشتیم و هیچ وقت مانند درختان دیگر جنگل بی-
لباس و سرافکنده نمی شدیم .

از بخت بد روزی هیزمشکنی به سراغ ما آمد و خانواده ما را
از بین برد .

از آن به بعد به پدر بزرگ من شغل تیرک بادیان کشته داده شد
و حالا این کشته به دور دنیا مسافرت می کند .

شاخه های دیگر خانواده هم، هر کدام به فراخور حال خود پیشنهاد
آبرومندی پیدا کردند ، اما من بد بخت باید برای مردم ندار و بیچاره
روشنایی و حرارت بدهم .

برای همین است که می بینید با آن اصل و نسب عالی حالا باید در
گوشة این آشپزخانه کثیف زندگی کنم .

در اینجا دیگر به سخن در آمد و گفت : « سرگذشت من مثل
سرگذشت تو ماجراهای زیادی ندارد .

زندگی من فقط در این خلاصه می شود که آدمهای خانه مرتبأ
مرا روی آتش بگذارند ، و پس از مدتی بردارند اما با این حال برای
اهل خانه خیلی مهم هستم . بزرگترین تفریح من این است که بعد از
رهایی از کار ، کنج آشپزخانه بنشینم و با دوستانم حرف بزنم .

متأسفانه همیشه صحبت های ما یکنواخت و بسی هیجان است .

چون ما همگی در اینجا زندانی هستیم و پا از در آشپزخانه بیرون
نمی گذاریم . فقط سطل آب گاهی پایش به بیرون از آشپزخانه می رسد

و سبد خرید هم البته مرتباً خالی به بازار می‌رود و پر بر می‌گردد؛ اما به نظر من خبرهایی که او از بازار با خودش می‌آورد زیاد قابل اطمینان نیست. با وجود این او مغز سیاسی خوبی دارد و دلش برای سیاست بازی لک زده.»

فندک که تا آن وقت ساکت نشسته بود به میان حرف دیگر دوید و گفت:

«دوست عزیز! تو خیلی حرف می‌زنی؟ سرمان را درد آوردم. بگذار امشب کمی شادی کنیم!» سپس شعله آبی رنگ قشنگی از خود بیرون داد.

کبریت دوباره به سخن درآمد و گفت: «آفرین، فندک! تو خیلی با عرضه هستی. حالا بهتر است رأی بگیریم و معلوم کنیم که کدامیک از ما با شخصیت تر است!

در این موقع دیزی به صدا درآمد و گفت: «چرا شما اینقدر از خودتان صحبت می‌کنید. بگذارید هر کدام به نوبت صحبت کنیم و سرگذشت خودمان را بگوییم و بعد تصمیم بگیریم. من در کناره دریای بالتیک زندگی می‌کردم. محل زندگی ما چندان هم از سواحل جنگلی کشور دانمارک دور نبود.

در اینجا بشتابها یکمرتبه با هم فریاد زدند: «آفرین، دیزی! قصه را از خوب جایی شروع کردی. خیلی دلپذیر است!» دیزی باز به حرفش ادامه داد و گفت: «خانواده ما در آن سواحل

زیبای آرام، زندگی خوبی داشت و ما در نهایت صفا و پاکیزگی به سر
می بردیم .»

باز هم صحبت او قطع شد . این بار سطل آب به حرف در آمده
بود و پشت سر هم می گفت : « درست است، آفرین ! » و از خوشحالی
به این طرف و آن طرف می پرید، بطوری که قسمتی از آبش روی کف
آشپزخانه ریخت . دیزی که از دیدن این همه احساسات سر از پا
نمی شناخت به صحبت خود دادم داد . پایان سرگذشت او مانند ابتدا یش
دل انگیز بود .

وقتی که داستان دیزی تمام شد جارو که تا آن موقع در گوشه ای
ساکت نشسته بود ، چند چوب از تنفس بیرون آورد و گفت : « حالا
موقع آن است که اینها را به عنوان نشان افتخار روی سر دیزی
بگذارم . » از این حرف سایرین او قاتشان تلخ شد ؛ اما به روی خودشان
نیاوردن که چنین حرفی را از جارو شنیده اند، چون پیش خود فکر
می کردند که اگر امروز نشان افتخار بر سر دیزی قرار گیرد شاید فردا هم
نوبت آنها بشود . در این ضمن قند چین به رقص در آمد . او مرتبأ
پاهای درازش را مثل بالرین ها به این طرف و آن طرف دراز می کرد
و شلنگ تخته می انداخت . از این حرکت او، رومبلی کهنه که خودش
را به آشپزخانه رسانده بود از شدت خنده روده بر شد .

قند چین همانطور که می رقصید مرتبأ فریاد می زد که : « نشان
افتخار به ما هم می رسد ، نوبت ما کی می رسد ؟ » کبریت که ناراحت



د پادشاه و ملکه از این حکایت لذت برداند . . .

شده بود، زیر لب می‌گفت: «این قند چین عجب اخلاق بدی دارد!» در اینجا همگی از قوری خواستند که آوازی بخواند. اما او بهانه آورد که سرما خورده است.

علوم بود که قوری از دیدن این منظره‌ها ناراحت شده بود. چون همه می‌دانستند که وقتی که می‌پهمان در خانه است قوری با چه آهنگ زیبایی آواز می‌خواند. در این لحظه کلفت خانه وارد آشپزخانه شد. با آمدن او همه ساکت شدند. کلفت کبریت را برداشت و روشن کرد تا آتش درست کند.

«کبریت چند لحظه‌ای در خشید اما بعد به جز کمی خاکستر از او چیزی باقی نماند و آن همه لاف زنیها و گزارگویی‌ها به هیچ مبدل شد.»

پادشاه و ملکه از این قصه لذت برداند و فوراً روز عروسی پسر تاجر و دخترشان را تعیین کردند.

در شب عروسی آنها، شهر یک پارچه نور شده بود. مردم در خیابانها می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند.

پسر تاجر که قبلاً مقدار زیادی وسایل آتش بازی تهیه کرده بود در آن شب آنها را توی صندوقش گذاشت. او با صندوق در آسمان شهر پرواز می‌کرد و مرتباً آنها را روشن می‌کرد.

مردم از دیدن این صحنه چنان شیفته شده بودند و چنان جست و خیز می‌کردند که نعلین‌هایشان به هوا پرتاب می‌شد.



سرانجام وقتی که پسر بازرگان به زمین برگشت همه اهل شهر
خشنوبدند و از اینکه پادشاه آنها چنین دامادی دارد رضایت داشتند.
روز بعد وقتی که پسر بازرگان به جنگل رفت تا مثل همیشه
با صندوقش به قصر دختر پادشاه برود نتوانست صندوق را پیدا کند.
خوب که دقت کرد معلوم شد که یک ترقه که در گوشة صندوق مانده

بود، خود بخود ترکیده و آتش گرفته و صندوق را خاکستر کرده است.

از طرف دیگر دختر پادشاه مثل همیشه در خواب و بیداری منتظر فرود آمدن پسر باز رگان بود. هرچه انتظار کشید ازاو خبری نشده کسی چه می‌داند! – شاید هنوز هم دختر پادشاه منتظر شوهرش باشد، در حالی که شوهرش در لباس درویشها از این شهر به آن شهر می‌رود و برای مردم قصه‌های شیرین می‌گوید!





سر باز کوچولوی سربی ●

خیلی پیش از این ۲۵ سر باز بودند
که باهم برادر بودند. این ۲۵ برادر از
هر نظر شبیه هم بودند. همگی از سرب
ساخته شده بودند و مانند سر بازها



خبردار می‌ایستادند و لباس آبی و قرمز بر تن داشتند.
این سر بازها را به پسر بچه‌ای که جشن تولدش بود هدیه داده
بودند. همان‌طوری که گفتم این سر بازها همگی باهم هم‌شکل بودند؛
اما یکی از آنها یک پا داشت و علتی هم این بود که در موقع ساختن
او، سربها تمام شد و یک پای این سر باز ناتمام ماند؛ قصه ما هم در

اطراف همین سر باز شجاع دور می زند .

روی میز این پسر بچه اسباب بازی زیاد بود؛ ولی از همه
قشنگتر قصری بود که با مقوا ساخته بودند و آنها قصر از پنجره-
های ظریف آن بخوبی دیده می شد .

از قصر قشنگتر، خانم کوچکی بود که به حال رقص در کنار
قصر ایستاده بود . این خانم هم از مقوا ساخته شده بود و لباس نازک
قشنگی بر تن داشت .

این خانم روی یکی از پاهای خود ایستاده بود به طوری که
سر باز یک پا خیال می کرد که او هم شبیه خودش است و توی دلش
می گفت: « چقدر خوب بود اگر او زن من می شد ، اما افسوس که
من کجا و او کجا ! چون او در یک قصر عالی زندگی می کند و من
در یک جعبه، آنهم با ۲۴ سر باز دیگر ! اما ، در هر حال من بایستی
سعی کنم یکبار هم که شده با او حرف بزنم ! »

سر باز یکپا خودش را پشت یک انفیه دان مخفی کرد تا از آنجا
خوب بتواند خانم کوچولو را تماشا کند .

شب وقتی که تمام اهل خانه خوابیدند و اسباب بازیها آزاد شدند
خودشان مشغول تفریح و بازی شدند ، اما سر بازهای سربی فقط در
داخل قوطی خودشان قر می دادند و می رقصیدند؛ زیرا آنها را از
قطی بیرون نیاورده بودند . سر باز یکپا ، که از قوطی بیرون مانده
بود ، همین طور نگاهش به دنبال خانم کوچولو بود انگار ابدآ در فکر

خواب و استراحت نبود !

وقتی که ساعت به نیمه شب رسید در قوطی انفیه دان باز شد و شیطان کوچکی از داخل آن بیرون پرید و با خشم به سرباز یکپاگفت: «ای سرباز سربی ! مراقب خودت باش و این قدر با چشمهای دریده ای خانم کوچولو را نگاه نکن ! »

اما سرباز یکپا به او محلی نگذاشت و طوری وانمود کرد که اصلاً مزخرفات او را نمی‌شنود .

شیطان او قاتش تلخ شد و گفت : « بسیار خوب فردا می‌فهمی با کی طرف هستی ! »

صبح فردا آن روز ، وقتی که بچه از خواب بیدار شد سرباز یکپا را روی درگاه پنجره گذاشت . اماناگهان سرباز باکله به بیرون از پنجره پرتاب شد .

معلوم نبود که این حادثه را شیطان بدجنس به بار آورده بود یا باد . کلفت خانه و پسرک با عجله بیرون دویدند که سرباز را بردارند ، اما با اینکه همه جا را جست و جو کردند ، و حتی یکی دو مرتبه هم نزدیک بود او را زیر پا لگد کنند ، فایده‌ای نداشت و سرباز را ندیدند . سرباز یکپا چند بار خواست فریاد بکشد که « من اینجا هستم ، » اما با خود فکر کرد که لباس سربازی بر تن دارد و خوب نیست که فریاد بزنند و کمک بخواهند . کمی پس از آن ، باران تندي باریدن گرفت ؛ بطوری که نزدیک بود سیل جاری شود .

دو بچه‌ای که از آنجا می‌گذشتند سرباز یکپا را دیدند. یکی از آنها به دیگری گفت: «نگاه کن! یک سرباز سربی. بگذار کمی قایق رانی یادش بدھیم!».

سپس با یک مقوای یک قایق درست کردند و سرباز یکپا را توانی آن گذاشتند و در جوی آب رها کردند.»

قایق از این طرف به آن طرف می‌رفت و می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت و بچه‌ها در کنار جوی آب می‌دویندند و دست می‌زدند. اما سرباز با وقار و غرور روی یکپا ایستاده بود و توجهی به اطراف نداشت. ناگهان قایق توانی یک تونل رانده شد.

سرباز با خود گفت: «چه باید بکنم، آب مرا به کجا می‌برد؟ اگر خانم کوچولو با من بود و حشتنی نداشم؛ همه اینها زیر سر آن شیطان بدجنس است!» همین‌طور که سرباز یکپا غرق در فکر بود ناگاه موش‌آبی بزرگی به جلو قایق آمد و گفت: «سرباز! تو گذرنامه داری که به مسافت می‌روی؟» اما سرباز توجهی نکرد و به روی خود خیره ماند.

موس به دنبال قایق شنا می‌کرد و مرتبًا فریاد می‌زد: «جلو او را بگیرید. او گذرنامه ندارد و عوارض راه را هم نداده است.» سرعت آب رفته رفته زیاد می‌شد و سرباز از دور نور خورشید را در بیرون تونل می‌دید و حس می‌کرد که به زودی از تونل خارج می‌شود اما در بیرون از تونل کانال گودی بود و یک مرتبه این‌طور



— دسر باز یکپا را توی آن گذاشتند و . . .

به نظر سرباز یکپا آمد که از بلندی یک آبشار سقوط کرده است .
قایق که تا آن موقع دوام آورده بود ، رفته رفته از آب پر
می شد و مقوایها که خیس شده بودند کنده می شدند .

وقتی که آب تا گردن سرباز یکپا رسید او جز خیال خانم
کوچولوی زیبا فکر دیگری در سر نداشت و فکر نمی کرد که دیگر او -
را ببیند .

در این لحظه یک ماهی بزرگ پیدا شد و یک مرتبه سرباز دلیر
مارا گرفت داد . داخل شکم ماهی خبلی تاریک بود . - حتی تاریکتر
از موقعی بود که سرباز یکپا در تونل مسافت می کرد . ماهی از
این طرف به آن طرف شنا می کرد که ناگهان چیزی او را از داخل آب
ربود و به خشکی برد .

ماهی قدری بالا و پایین پرید و تلاش کرد اما سرانجام ساکت و
آرام شد .

بار دیگر چشم سرباز به نور افتاد .

معلوم شد که ماهی را از آب گرفته بودند و در بازار فروخته بودند
و عاقبت ماهی به آشپزخانه راه یافته بود .

وقتی که آشپز شکم ماهی را پاره کرد، یک مرتبه سرباز یکپا به
بیرون افتاد .

آشیز با تعجب فریاد کشید : « اوه ! - سرباز سربی - سرباز یکپا !
این دیگر کجا بود ؟ » وقتی که آشیز سرباز را از آشپزخانه به اتاق برد ،

او را توی کشو میز گذاشتند.

سر باز یکپا باتعجب و خوشحالی دید که به منزل قبیلش باز گشته است. در کنار او قصر باشکوه هنوز پا بر جا بود و خانم کوچولوی زیبا روی یک پامی رقصید. ناگاه پسر بچه بدجنسی سر باز دلاور ما را برداشت و محکم به داخل بخاری پراز آتش پرتاپ کرد.

البته دلیلی نداشت که پسر بچه این کار را بکند! سر باز یکپا این کار را هم نتیجه بددلی شیطان کوچک می دانست.

حرارت کم کم غیرقابل تحمل می شد و لباس سر باز کوچولو که رنگ جالب وزیبایی داشت کم کم آبی بدرنگ و سیاهی می شد. اما سر باز دلیر خود را نیاخت، مثل همیشه روی یک پا ایستاده بود. باز هم در این حال به خانم کوچولو که روی میز بود نگاه می کرد. ناگهان در اتاق بهشدت باز شد و فشار هوای خانم کوچولو را هم از روی میز به درون بخاری و درست پهلوی سر باز یکپا انداخت.

بدن زیبای خانم کوچولو که طاقت حرارت بخاری را نداشت، یک مرتبه شعله کشید و از بین رفت. در این موقع سر باز هم رفته رفته ذوب شده بود و حالا دیگر به اندازه یک جبه قند شده بود.

صبح روز دیگر، وقتی که کلفت خانه بخاری را تمیز می کرد سر باز کوچولو به شکل یک قلب در آمده بود و از خانم کوچولو هم تنها لباسش به جامانده بود که آن هم مثل دوده بخاری سیاه بود.





جلک کله پوک

روزی بود روزگاری بود.
شواليهای بود که سه پسر داشت.
دو تا از اين پسرها فوق العاده
با هوش بودند؛ اما سومی اين طور
نباشد. برای همین همه او را جلک



کله پوک می نامیدند. از قضای روزگار پادشاه آن سر زمین دختر بسیار زیبایی داشت. این دختر بقدری زیبا و دلربا بود که فقط کافی بود که تمام مردان جوانی را که به خواستگاری او می آمدند مات و مبهوت کنند. يك لبخند و يا يك پرسش او خواستگارها را سخت سرگشته و پريشان می کرد. دختر جوان از اين جريان خسته شد و تصميم گرفت

جوانی را پیدا کند که، هم حاضر جواب باشد هم بتواند زود به پرسشها پاسخ دهد.

برای این کار به شهرهای کشورش جارچی فرستاد که هر مردی در آن مملکت می‌تواند بخت خودش را در این مورد بیازماید.

دو پسر با هوش شوالیه خیلی دوست داشتند که با شاهزاده خانم عروسی کنند و مدت یک هفته هم خودشان را آماده دیدن او کردند. پسر بزرگتر تمام فرهنگ لاتین را زیر بود و می‌توانست مطالب هر ستون روزنامه‌های تا سه سال قبل را از حفظ بگوید.

پسر دومی حقوق خوانده بود و دوراه و رسم کشورداری را می‌دانست. هر دو اعلام کردند که می‌خواهند با شاهزاده خانم عروسی کنند و لبان خود را با چربی و شیرینی خوب چرب و شیرین کردند تا موقع جواب دادن لبها پیشان خشک نشود.

پدر پیرشان بهر کدام یک اسب زیبا داد و برایشان دعا خواندو آنها را روانه کرد.

همین‌که دو برادر خواستند راه بیفتند برادر کوچک از راه رسید و پرسید: «کجا می‌خواهید بروید؟»

وقتی که به او گفتند می‌خواهند به خواستگاری دختر پادشاه بروند او هم گفت: «من هم باشما می‌آیم.» برادرها به او خندیدند و به طرف پایتخت راه افتادند.

JACK KELLY به پدرش التماس کرد که: «پدر جان یک اسب هم

به من بله، من هم دلم می خواهد با شاهزاده خانم عروسی کنم . «
شوالیه پیر به او گفت : « جلو زبان را بگیر ! ابله ، من به تو
اسبی نمی دهم ، تو نبایستی انتظار داشته باشی که از کارهای برادرانت
تقلید کنی ! »

جک کله پوک گفت : « بسیار خوب ؟ حالا که به من اسب نمی دهی
من هم سوار بز خودم می شوم ! »

پس از گفتن این حرف سوار بز پیر خودش شد و به راه افتاد .
سرانجام جک کله پوک به برادران خود رسید و سلام کرد و گفت :
« ببینید در راه چه پیدا کردم ! » و یک کلاح غ مرده به آنها نشان داد .
برادرانش سر او فریاد کشیدند که « کله پوک ، با این کلاح مرده
چه کار می خواهی بکنی ؟ »

جک کله پوک گفت : « خوب ، می خواهم آنرا به شاهزاده .
خانم هدیه بدhem ! »

برادرانش گفتند : « بهتر است این کار را نکنی » و به سرعت
از او دور شدند .

جک هم محکم زیر شکم بز پیر زدو به راه افتاد . چیزی
نگذشت که دوباره به آنها رسید و گفت : « زنده باد ، دیدید به شما
رسیدم ؟ ببینید این دفعه چه پیدا کردم . هیچکس نمی تواند همچه چیزی
را در این راه به چنگ بیاورد ! »

برادرها نگاه کردند که ببینند او چه چیزی پیدا کرده و وقتی

نگاه کردند فریاد زدند :

« ای ابله ! این چیزی که تو پیدا کرده‌ای یک جفت کفش چوبی
کهنه است که تازه قسمت بالای آن هم شکسته ، آیا می‌خواهی آن را
هم به شاهزاده خانم بدهی ؟ »

JACK کله پوک گفت : « شاید هم هدیه دادم !
برادران باز به او خندیدند و سرعت خود را بقدری زیاد کردند
که در یک چشم برهم‌زدن از او یک فرسخ دور شدند .

JACK دوباره خود را به آنها رساند و گفت : « زنده باد ، دیدید
برای بار سوم به شما رسیدم ، واقعاً که خیلی عالی است ! » دو برادر
به او گفتند : « این دفعه چه پیدا کردی ! »

JACK کله پوک گفت : « این دفعه نمی‌توانم به شما بگویم ، آنقدر
عالی است که اطمینان دارم شاهزاده خانم خیلی خوشحال می‌شود !
دو برادر پس از دیدن چیزی که JACK پیدا کرده بود ، گفتند :
« اینکه جز گل چیزی نیست ! »

کله پوک گفت : « درست است ، به جنس آن نگاه کنید آنقدر
نرم و عالی است که در میان انگشتان خرد و خاکشی می‌شود ! » و
بعداز گفتن این حرف جیوهای خود را از آن گل پر کرد .

وقتی که برادران به شهر رسیدند مجبور شدند پشت صاف دراز
خواستگارهای دیگر بایستند . تمام مردم شهر در اطراف پنجه‌های
قصر پادشاهی اجتماع کرده بودند تا جویان پذیرایی دختر پادشاه را

از این همه خواستگار ببینند. همینکه هر خواستگاری پا به سالن پذیرایی می‌گذاشت، با دیدن دختر پادشاه از خود بیخود می‌شد. بعد از آن دختر پادشاه می‌گفت: «بیرونش کنید!» و خدمتکاران یقه آن مرد را می‌گرفتند و او را بیرون می‌انداختند.

سرانجام نوبت برادری شد که فرهنگ لاتین را ازبر می‌دانست؛ اما او آنقدر در صفات مانده بود که همه معلوماتش را فراموش کرده بود، و از طرفی سالن پذیرایی خیلی گرم بود. او تمام سعی خودش را بکار برد که چیزی بگوید، اما تنها مطلبی که به فکرش رسید این بود که بگوید: «چقدر هوای اینجا گرم است!» دختر پادشاه هم به مسخره جواب داد:

— «گرمی هوای این سالن برای این است که مادرایم غاز سرخ می‌کنیم.» و بهشدت به این شوخی خنده دید؛ زیرا جوانک در اثر این واقعه درست شبیه یکی از غازهای مرغدانی شده بود.

— «امان، امان!» تنها جوابی که جوان توانست بدهد.

همین بود.

دختر پادشاه گفت: «او به درد نمی‌خورد. بیندازیدش بیرون!» او را هم مانند دیگران بیرون کردند. برادر دومی هم مثل اولی دست و پایش را گم کرد و او را هم بیرون انداختند.

نفر بعدی جاک کله پوک بود که سوار بر بز پیر خودش چهار نعل وارد سالن شد و گفت: «وای، گرمای اینجا کشنده است!»

شاهزاده خانم گفت: « گرما برای این است که ما داریم غاز سرخ می کنیم! »

کله پوک گفت: « چه بهتر، آیا می گذارید من هم کلاغم را سرخ کنم؟ »

دختر پادشاه گفت: « با کمال میل! آیا ظرفی داری که کلاغم را در آن سرخ کنی؟ »

جک گفت: « البته، البته! من یک ماهیتابه دسته دار دارم! » و کفشه چوبی شکسته را در آورد و کلاغم مرده را در آن گذاشت. شاهزاده خانم که علاقه زیادی به چرند و پرند گویی داشت گفت: « اگر چیزی داشتیم و توی دل کلاغم را با آن پر می کردیم یک غذای حسابی می شد. »

کله پوک گفت: « من برای این کار یک چیز عالی دارم! » و مقداری گل از جیبش در آورد و روی کلاغم ریخت. شاهزاده خانم گفت: « این شد کار حسابی! تو همیشه یک جواب حاضر و آماده داری و حرف خودت را بدون ترس می زنی. من ترا به شوهری انتخاب می کنم، اما آیا می دانی هر حرفی را که ما نا حالا زده ایم یادداشت کرده اند و فردا در روزنامهها اعلام می شود؟ در مقابل هر پنجره ای که در این اتاق است سه نفر خبرنگار نشسته. — و یکی از آنها بی که آن طرف نشسته وضعش خیلی خراب است و به زحمت افتاده؛ زیرا کاملاً کر است و چیزی نمی شنود. » دختر پادشاه این را گفت که

JACK کله پوک را به تعجب و ادارد .

خبرنگارها آنقدر خندیدند که از هول دستپاچگی تمام جوهر،
 و جوهردانشان روی زمین ریخت . اما JACK کله پوک یک جواب حاضر
 و آماده داشت و گفت : « بسیار خوب ! من به این مردک چیزی می‌دهم
 که درباره اش مطلب بنویسد . » بعد از جیبیش مقداری گل بیرون آورد
 و به صورت خبرنگار کر پاشید .

شاهزاده خانم که این را دید گفت : « خیلی عالی بود . من هم
 نمی‌توانستم به فکر چنین جوابی بیفتم . » بعد شاهزاده خانم همان طور
 که قول داده بود رفتار کرد و زن JACK کله پوک شد . آنها چندین سال
 باهم زندگی کردند و شاهزاده خانم از داشتن چنین شوهری کاملاً
 خشنود بود . زیرا JACK کله پوک مرتبأ او را می‌خنداند بطوری که بعدها
 معلوم شد او خیلی هم هشیار و دانا بود و به خاطر برادرهاش ، که
 از او بزرگتر بودند خودش را به نفهمی زده بود . خلاصه : وقتی که
 پس از چندین سال پدر شاهزاده خانم مرد ، JACK تاج گذاری کرد و
 پادشاه آن مملکت شد .



امیر کبیر منتشر کرده است:

علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعه دانستنیهای ارزشمندی است که تاکنون به زبانهای گوناگون ترجمه و چاپ شده است.

سازمان کتابهای طلابی وابسته به انتشارات امیر کبیر، از سالها پیش با تلاشی پیگیر، در نظر داشته و دارد که تمامی این مجموعه را با همان دقیق و سادگی و زیبایی که در نسخه اصلی شان وجود دارد به فارسی برگرداند و در اختیار کودکان و نوجوانان بگذارد.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشته است و نقاشی چیره دست آنرا مصبور کرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرة المعارف ارزشمندی است که بادقتترین شکل ممکن تدوین یافته است. در مجموعه علم برای کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماشینهای الکترونیک، صوت، علم وراثت، زبان‌شناسی، شکفتیهای آب و هوای ریاضیات، فضای شیعی، فیزیک، ... آشنا می‌شویم و این آشنایی چون خورشیدی در ذهن و اندیشه ما خواهد درخشید و به این ترتیب با چشمهای هشیار و بازتری به جهان و پیرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

سری کاوش

از سری کاوش تاکنون یازده کتاب منتشر شده است که هر کدام پاسخگوی بسیاری از پرسش‌های کودکان و نوجوانان، بر بنیاد علم اند.

ایروینگ و روث آدلر نویسنده‌گان این کتابها، جهان را از دریچه‌ای که کودکان و نوجوانان به آن نگاه می‌کنند، نگریسته‌اند و پاسخهایی دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده‌اند.

کتابهای سری کاوش نگاهی دقیق به جهان و چیزهایی است که هر روزه آنها را می‌بینیم یا به آنها می‌اندیشیم. این چیزها را می‌توان دید، اما بی‌تردد برای دست یافتن به شناختی علمی از جهان خواندن این کتابها یاری مان خواهند کرد.

سری کتابهای کاوش عبارتند از:

۱. جرا
۲. چون و چرا
۳. افیانوسها
۴. سرگذشت آهن و میخ
۵. آبیاری
۶. مجموعه‌ها
۷. خطوط زاویه
۸. هوا
۹. ارگباتات
۱۰. تکامل
۱۱. اتمها و ملکولها

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
علاوه‌هایی که می‌توانند به آدرس «نهر آن‌شهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۲۸-۱۵۱۴» روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.





- ۵۳ - مادر ای خانوار خرازید
- ۵۴ - گنده هولت کم سمع
- ۵۵ - وحشی گوچه زل
- ۵۶ - الماس خدای ما
- ۵۷ - هر تکل
- ۵۸ - پسر پرنده
- ۵۹ - دخترهای بان ستاره ها
- ۶۰ - شجاعان کوچک
- ۶۱ - بدل
- ۶۲ - امیل و کارآماهان
- ۶۳ - شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴ - گرینتف کلمب
- ۶۵ - ملکه زنبور
- ۶۶ - امیر ارسلان نامدار
- ۶۷ - ترسو
- ۶۸ - آینه سحر آمیز
- ۶۹ - جانوران حق شناس
- ۷۰ - تغییر سخنگو
- ۷۱ - سیب جوانی و آب زندگی
- ۷۲ - بزرگ چو
- ۷۳ - اسب سفید
- ۷۴ - آسیاب سحر آمیز
- ۷۵ - گنجشک زبان پریمه
- ۷۶ - ای برادر
- ۷۷ - ازدهای شمال
- ۷۸ - خواننده تصویرها

- ۷۹ - رایینه، رد لاوران جنتل
- ۸۰ - خرمس مشکل گنا
- ۸۱ - بینون گروزو
- ۸۲ - سفرهای گالیور
- ۸۳ - باری دریاگی
- ۸۴ - صندوق پرنده
- ۸۵ - بزرگ بند انگشتی
- ۸۶ - فندک جادو
- ۸۷ - بانوی چراغ بدست
- ۸۸ - شاهزاده موظلاقی
- ۸۹ - سلاان دینش بزی
- ۹۰ - خرواز خوان
- ۹۱ - آدمه چوی
- ۹۲ - جادوگر شهر زمره
- ۹۳ - سام و حشی
- ۹۴ - سیک شمال
- ۹۵ - آلس درز زیب: حایب
- ۹۶ - اسب سرگش
- ۹۷ - جک شول کش
- ۹۸ - آیوانه
- ۹۹ - آرزوهای بزرگ
- ۱۰۰ - بازمانده سرخ پوستان
- ۱۰۱ - کیم
- ۱۰۲ - دور دنیا در هشتاد روز
- ۱۰۳ - سرگذشتمن
- ۱۰۴ - لور نادون
- ۱۰۵ - هکلبری فون
- ۱۰۶ - ملا نصر الدین
- ۱۰۷ - تحریک دریا
- ۱۰۸ - قامساير

از این سری منتشر

کرده ایم :

- ۱ - اردک سحر آمیز
- ۲ - گارس مدورین
- ۳ - نهنگ سفید
- ۴ - فندق هکن
- ۵ - پنهانی دراز
- ۶ - آر تور شاه و دلاران هزار
- ۷ - سند باد بحری
- ۸ - اویس زدن بلک چشم
- ۹ - سفرهای هارکو پو تو
- ۱۰ - برهه گنج
- ۱۱ - هایدی
- ۱۲ - شاهزاده های پرنده
- ۱۳ - سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴ - شامر اده و گدا
- ۱۵ - اسپار کوس
- ۱۶ - خیاط کوپر تو
- ۱۷ - جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ - خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹ - دیوید کاپر فیلد
- ۲۰ - الماس آبی
- ۲۱ - دن گیشت
- ۲۲ - سه قنعتدار

